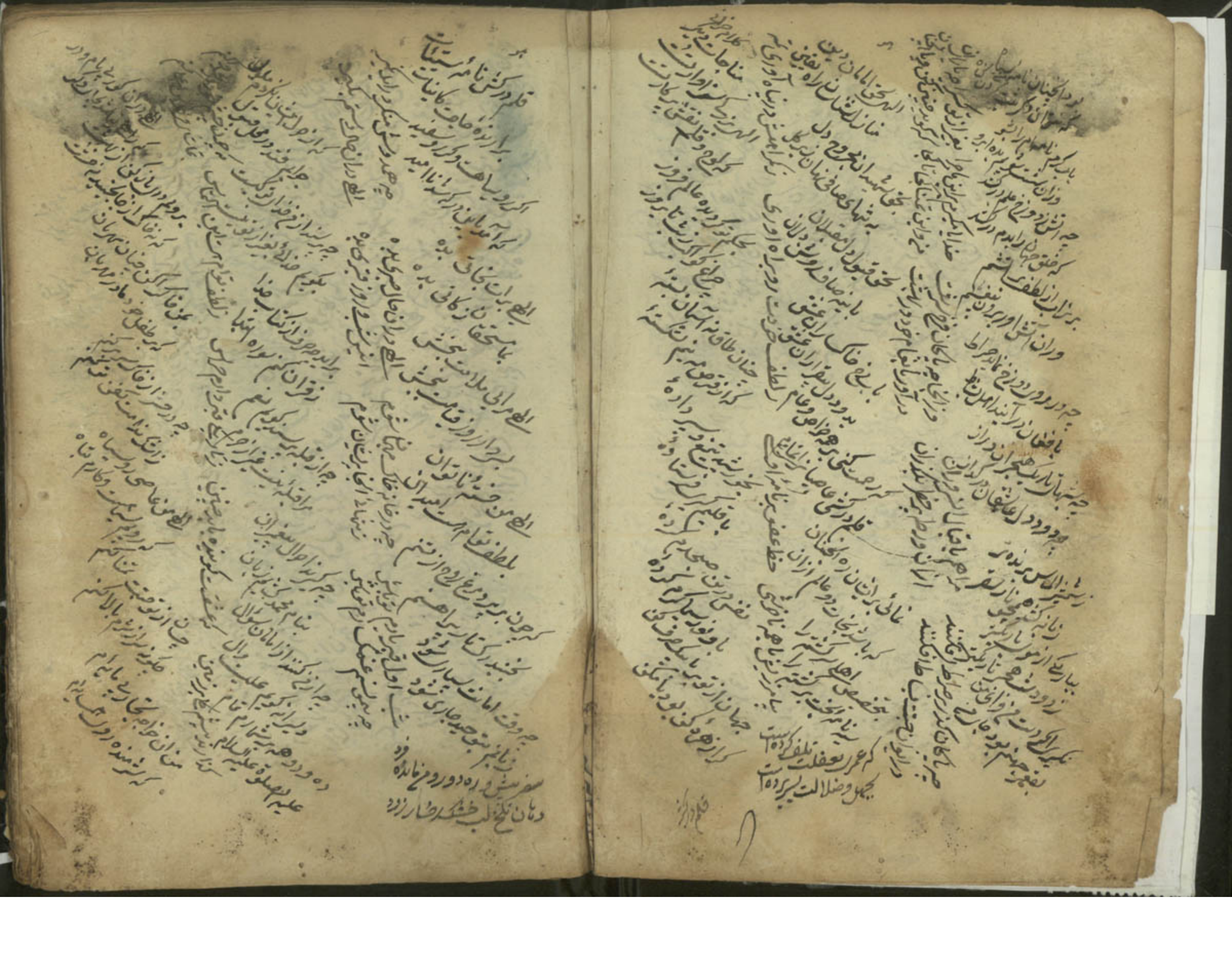
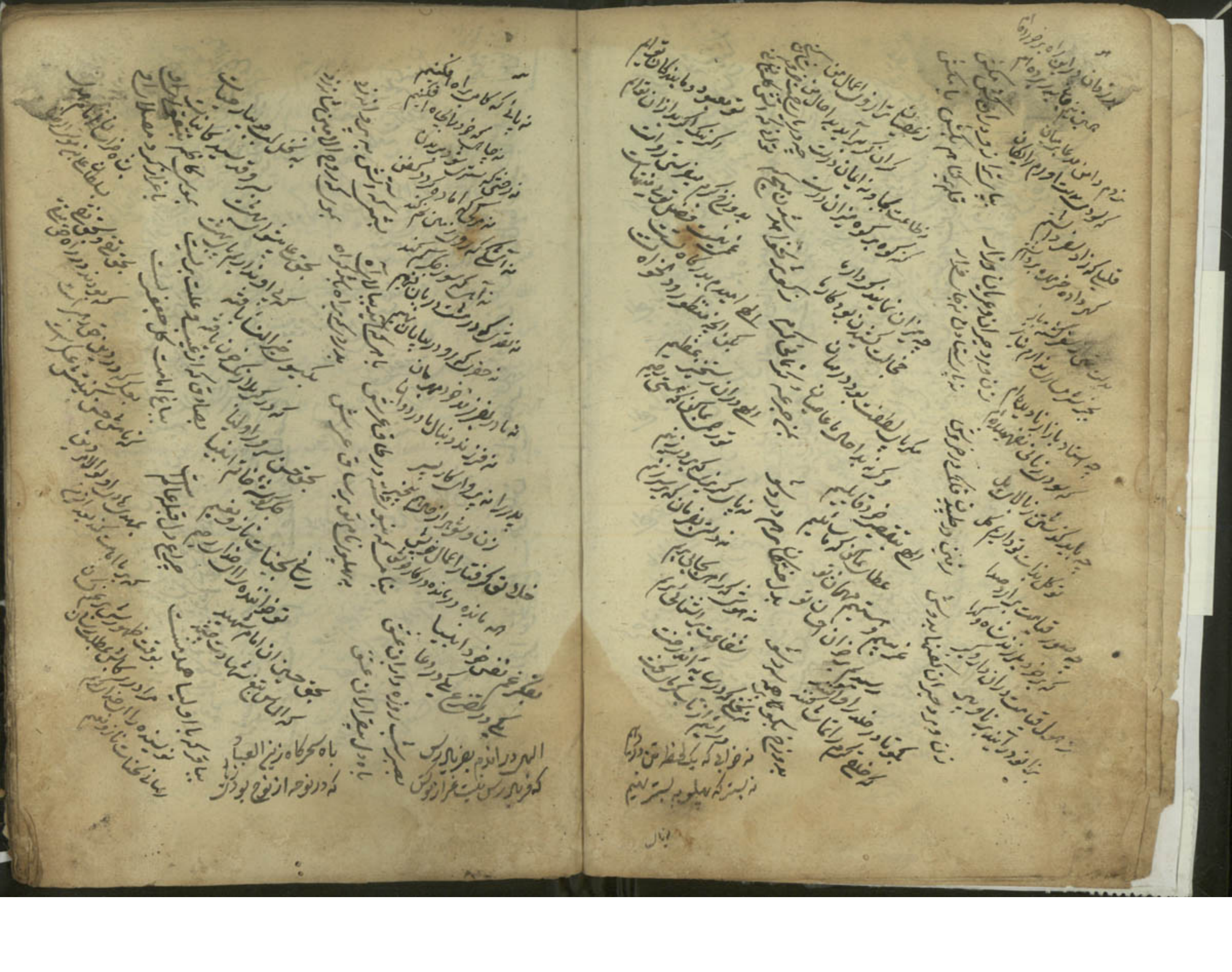
صفرپور تمارسی
۸۷/۵/۶


19105
210270
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب جنگ اشعار
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه 19105
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
210270
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
19105







تا آن زمان که فرصت توفیق داشتیم
دست طلب ز دامن همت نداشتیم

مهرش درون سینه چو جان میکاشتیم
ششصد هزار سال بطاعت گذاشتیم

از طاعتم هزار هزاران خزانه بود

بودم معلم ملکوت اندر آسمان

ای ذاکرا تو فخر بطاعات خود مکن
ضایع بفکر سجده اوقات خود مکن

خاقانیا تو تکیه بطاعات خود مکن

بسم الله الرحمن الرحیم

هرچه از حق بازدارد ای پسر نان و حلوا نام کردیم ای پسر حمدا لله علی افضاله والصلوة والسلام علی الشرف الخلائق محمد وآله فیقول افقر العباد الی رحمة الله الغنی محمد المشهر ببهاء الدین العاملی وفقه الله تعالی للعمل فی یومه لغده قبل ان یخرج الامر من یده هذا بنده من الشرایح وجمله من الموائج مما سنح الکر فی طریق حج بیت الله الحرام وزیارت سید الانام صلی الله علیه واله افضل الصلوة والسلام انها فی هذه الاوراق تذکرة من الاحباء الراغبین والاخلاء الطالبین وعلی الله توکلت منه استمد وبه نستعین ایها اللاهی عن العهد القدیم ایها الساهی عن النهج القویم استمع ماذا یقول العندلیب حیث یروی من احادیث الحبیب مرحبا ای بلبل دستان حق کامدی از جانب بستان حق ای برید الحی اخبرنی بما قاله فی حقنا اهل الحمی هل رضوا عنا وما لوا للوفا ام علی الهجر استمروا والجفا مرحبا ای پیک فرخ فال ما مرحبا ای مایه اقبال ما مرحبا ای عندلیب خوش نوا فارغم کردی ز قید ماسوا ای نوا های تو نار موصده زد بهر بندم هزار آتش کده مرحبا ای هدهد شهر سبا مرحبا ای جان جانان مرحبا مرحبا ای طوطی شکر شکن قل فقد اذ بت عن فقد الحزن باز کو از نجد از یاران نجد تا در و دیوار را آری بوجد باز کو از زمزم و خیف منا وارهان دل را ز غم جان از عنا باز کو از مسکن ماوای ما باز کو از یار بی پروای ما انکه از ما بی سبب افشانده دست عهد را ببریده و پیمان شکست از زبان آن نگار تند خو از پی تسکین دل حرفی بگو یاد ایامی که با ما داشتی گاه خشم از ناز و گاهی آشتی ای خوش آن عهدی که گاهی از کرم در ره مهر و وفا میزد قدم شب که بودم با هزاران گونه درد سر بزانوی غمش بنشسته فرد جان بلب از حسرت گفتار او دل پر از نومیدی دیدار او آن قیامت قامت پیمان شکن آفت دوران بلای مرد و زن فتنه ایام آشوب جهان

خانه سوز صد چو من بی خانمان از در من تا که برآمد همچو تاب لب گزان از رخ برافکنده نقاب کاکل مشکین بدوش انداخته
وز نگاهی کار عالم ساخته گفت ای شیدا دل مجنون من ای بلاکش عاشق مفتون من کیف حال القلب فی نار الفراق گفتمش والله حالا ما یطاق

یکدمک بنشست بر بالین من — رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی بینمت ای خوش‌خرام — گفت نصف اللیل لکن فی المنام

قد صرفت العمر فی قیل و قال — یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
واسقنی تلک المدام السلسبیل — انها تهدی الی خیر السبیل
هاتها صهباء من خمر الجنان — دع کئوسا واسقنیها بالدنان
ضاق وقت العمر عن آلاتها — هاتها من غیر عصر هاتها
انها نار اضاءت للکلیم — واخلع النعلین یا هذا الندیم ۲
۳ قم ازل عنی بها رسم الهموم — ان عمری ضاع فی العلم الرسوم
علم رسمی سر بسر قیل است و قال — نه از آن کیفیتی حاصل نه حال
طبع را افسردگی بخشد مدام — مولوی باور ندارد این کلام
زو نگردد بر تو هرگز کشف راز — گر بود شاگرد تو صد فخر راز

علم بو

علم نبود غیر علم عاشقی — ما بقی تلبیس ابلیس شقی
۳ سینهٔ خالی ز مهر گلرخان — کهنه انبانی بود پر استخوان
دل که فارغ شد ز مهر آن نگار — سنگ استنجای شیطانش شمار
وین علوم و این خیالات و صور — فضلهٔ شیطان بود بر آن حجر
تو بغیر علم عشق ار دل نهی — سنگ استنجای شیطان می‌بری
شرم بادت زانکه داری ای دغل — سنگ استنجای شیطان در بغل
لوح دل از فضلهٔ شیطان بشوی — ای مدرس درس عشقی هم بگوی
چند چند از حکمت یونانیان — حکمت ایمانیان را هم بخوان ٤
٤ دل منور کن به انوار جلی — چند باشی کاسه‌لیس بوعلی
فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم — هندسه یا رمل یا اعداد شوم
گر بگویندت که از عمرت همین — هفت روزی ماند و این گشت یقین
تو در این یک هفته مشغول کدام — علم خواهی گشت ای مرد تمام

سود در علم است دنیا و دین / سؤر مؤمن را شفا گفت ای حزین
سؤر ارسطالیس و سؤر بوعلی / کی شفا گفتش نبی مقبلی
سینه را در عاشقی صد چاک کن / دل ازین الحه کیها پاک کن
با دف و نی در خوش آن مرد عرب / وه چه خوش میگفت از روی طرب
ایها القوم الذی فی المدرسه / کلما حصلتموه وسوسه
فکرکم ان کان فی غیر الحبیب / مالکم فی النشأة الاخری نصیب
کل من لم یعشق الوجه الحسن / قرب الجل الیه والرسن
یعنی آنکس را که نبود مهر یار / بهر او پالان و افساری بیار
فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد / کل علم لیس ینجی فی المعاد
ساقیا یک جرعه از روی کرم / بر بهائی ریز از جام قدم
تا کند شق پردهٔ پندار را / هم بچشم یار بیند یار را
هر کرا توفیق حق آمد دلیل / عزلتی بگزید و رست از قال و قیل

عزت اندر عزلت آمد ای فلان / تو چه جوئی ز اختلاط این و آن
پا مکش از دامن عزلت بدر / چند گردی چون گدایان دربدر
گر ز دیو نفس میخواهی امان / رو نهان شو چون پری از مردمان
از حقیقت بر تو بگشاید دری / زین مجازی مردمان تا بگذری
گر تو خواهی عزت دنیا و دین / عزلتی از مردم عالم گزین
چون شب قدر از همه مستور شد / لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش / سروری بر کل اسما باشدش
تا تو نیز از خلق پنهانی همی / لیلة القدری و اسم اعظمی
رو بعزلت آور ای فرزانه مرد / وز جمیع ما سوی الله باش فرد
عزلت آمد گنج مقصود ای حزین / لیک او با زهد و علم آمد قرین
عزلت بی عین علم آن علت است / ور بود بی زاء زهد آن ذلت است
زهد و علم ار مجتمع نبود بهم / کی توان زد در ره عزلت قدم
زهد چه بود از همه پرداختن / جمله را در راه الهی باختن

گر نباشد جامهٔ اطلس ترا   کهنه دلقی ساتر تن بس ترا
ور زعفر نبوت با قند و مشک   خش بود چاغ و پیاز و نان خشک
ور نباشد شربه از زر ناب   با کف خود میتوانی خورد آب
گر نباشد مرکب زرین لگام   میتوانی تو بپای خویش گام
گر نباشد دورباش از پیش و پس   دورباش و نفرت خلق از تو بس
گر نباشد خانهای زرنگار   میتوان بردن بسر در کنج غار
گر نباشد فرش ابریشم طراز   با حصیر کهنه مسجد بساز
گر نباشد شانه از بهر ریش   شانه بتوان کرد با انگشت خویش
هرچه بینی در جهان دارد عوض   وز عوض کرده ترا حاصل غرض
بی عوض دانی چه باشد در جهان   عمر باشد عمر قدر او بدان

ابد لوا ارواحکم یا عاشقین   ان تکونوا فی هوانا صادقین
داند این را هر که زین ره آگهست   کاین وجود همنشین سدرهست

گوی دولت آن سعادتمند برد   کو بپای دلبر خود جان سپرد
گر همی خواهی حیات و عیش خوش   گاو نفس خویش را اول بکش
در جوانی کن نثار دوست جان   رو عوان بین ذلک را بخوان
پیر چون گشتی گران جانی مکن   گوسفند پیر قصابی مکن
۳
شد همه بربا ایام شباب   بهر دین بگذاره نمودی شتاب
عمرت از پنجه گذشت و یک سجود   کت بکار آید نکردی ای یهود
حالیا ای عندلیب کهنه سال   ساز کن افغان و بیچندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار   در خزان باری قضا کن زینهار
تا که دانستی زیانت را ز سود   توبه ات نسیه گناهت نقد بود
غرق دریای گناهی تا بکی   وز معاصی روسیاهی تا بکی
چه تو آدم بهشتش جای بود   قدسیان گردند بهر او سجود
یک گنه چون کرد گفتندش سلام   مذنبی مذنب برو بیرون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه   داخل جنت شوی ای روسیاه

ایها المأسور فی قید الذنوب ایها المحروم عن سر الغیوب
لا تقم فی اسم لذات الجسد انها فی جیدِ حبلٌ من مسد
قم توجه شطر اقلیم النعیم واذکر الاوطان فی عهد القدیم
کنج عالم ظاهر مع باطن گفت از ایمان بود حب وطن
این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن شهریست کو را نام نیست
زانکه از دنیاست این اوطان تمام مدح دنیا کی کند خیر الانام
حب دنیا هست راس هر خطا از خطا کی میشود ایمان عطا
ای خنک آنکو یابد از توفیق بهر آورد رو سوی آن بی نام شهر
تو درین اوطان غریبی ای پسر خو بغربت کرده خاکت بسر
آن قدر در شهر تن ماندی اسیر کان وطن یکباره رفت از ضمیر
رو برون از جسم و جانرا شاد کن موطن اصلی خود را یاد کن
تا بچند ای شاهباز پر فتوح باز مانی دور از اقلیم روح
حیف

حیف باشد از تو ای صاحب هنر کاندرین ویرانه ریزی بال و پر
تا بکی ای هدهد شهر سبا در غریبی مانده باشی بسته پا
جهد کن این بند از پا باز کن بر فراز لامکان پرواز کن
تا بکی در چاه طبعی سرنگون یوسفی یوسف برا از چه برون
تا عزیز مصر ربانی شوی وارهی از جسم روحانی شوی

فی طریق العشق انواع البلاء ایها القلب الحزین المبتلاء
لکن ارباب العشوق الممتحن لا یبالی بالبلایا والمحن
سهل باشد در ره فقر و فنا گر رسد تن را تعب جانرا عنا
رنج و راحت وآن چو مطلب شد بزرگ گرد گله توتیای چشم گرگ
تا نسازی بر خود آسایش حرام کی توانی زد بساط عشق گام
کی بود در سلک عشق آسوده‌ای سر بسر در دسته خون آلوده‌ای
غیر ناکامی درین ره کام نیست سلسلهٔ عشق است این ره جام نیست
نیست جز تقوی درین ره توشهٔ نان و حلوا را بنه در گوشهٔ

نان و حلوا چیست جاه و مال تو   باغ و راغ و حشمت اقبال تو
نان و حلوا چیست فرزند و زنت   او فتاده همچو غل در گردنت
نان و حلوا چیست وین طول امل   این غرور نفس و علم بی عمل
نان و حلوا چیست گویم با تو فاش   اینهمه سعی تو از بهر معاش
چند باشی بهر این حلوا و نان   زیر منت از فلان و از فلان
برد این حلوا و نان آرام تو   شست از لوح توکل نام تو
هیچ بر گوشت نخورده ای سلیم   حرف الرزق علی رب الکریم
رو قناعت پیشه کن در کنج صبر   پند خود گیر از سگ آن پیر گبر

عابدی در کوه لبنان بد مقیم   در بن غاری چو اصحاب الرقیم
روی دل از غیر حق برتافته   گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها می بود مشغول صیام   یک ته نان میرسیدش وقت شام
نصف آن شامش بد و نصفی سحور   از قناعت داشت در دل صد سرور
بر همین منوال حالش میگذشت   نامدی زانکوه هرگز سوی دشت
از قضا یکشب نیامد آن رغیف   شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا وانگه عشا   دل پر از وسواس در فکر غذا

بسکه

بسکه بود از بهر قوتش اضطراب   نه عبادت کرد عابد شب نه خواب
صبح چون شد زان مقام دلپذیر   بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود یک قریه بقرب آن جبل   اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری ایستاد   گبر او را یکدو نان جو بداد
بستد او نان را و شکر او بگفت   وز وصول طعمه اش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر   تا کند افطار بر خبز شعیر
در سرای گبر بد گرگین سگی   مانده از جوع استخوانی و رگی
پیش او گر نقش پرگاری کشی   شکل نان بیند بمیرد از خوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبر   خبز پندارد رود هوشش ز سر
کلب در دنبال عابد پو گرفت   آمدش دنبال و رخت او گرفت
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند   پس روان شد تا نیابد زو گزند
سگ بخورد آن نان و از پی آمدش   تا مگر بار دگر آزاردش
عابد آن نان دگر دادش روان   تا که از آزار او یابد امان
سگ بخورد آن نان و از دنبال مرد   شد روان و روی خود واپس نکرد
همچو سایه در پی او میدوید   عف عفی میکرد و رختش میدرید

[illegible] اختلال از هیچ چیز | چون وضوی محکم بی بی تمیز

بود در شهر هری بیوه زنی | کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او بی بی تمیز خال دار | در نمازش بود رغبت بیشمار
با وضوی صبح خفتن میگزارد | نامرادانرا ولی دادی مراد
کم نشد خالی حواسش از قلم | بر مراد هر کسی میزد رقم
در مهمات زن اوباش ور نبود | دایما طاحونه اش در گرد بود
از نه هر کس که برجستی بناز | میشدی فی الحال مشغول نماز
گفت باوی رندکی کای نیک زن | حیرتی دارم ازین کار تو من
زین جنابتهای پی در پی که هست | هیچ نابد بر وضوی تو شکست
نیست وا داد آب این محکم وضوی | بکره از رزدی کرم با من بگوی
این وضو از سنگ و رو قایم تر است | این وضو نبود سد اسکندر است

نان و حلوا چیست این تدریس تو | کان بود سرمایه تلبیس تو
بهر اظهار فضیلت معرکه | ساختی افتادی اندر مهلکه
تا که عالم چند سازی رام خود | با صد افسون آوری در دام خود
چند بگشائی سر انبان لاف | چند بنمائی گزاف اندر گزاف

نه فروعت محکم آمد نه اصول | شرم بادت از خدا و از رسول
اندرین ره چیست دانی غول تو | این ریائی درس نامعقول تو
درس اگر قربت نباشد زو غرض | لیس درس انه بئس المرض
اسب دولت بر فراز عرش تاخت | آنکه خود را زین مرض آزاد ساخت

نان حلوا چیست اسباب جهان | کافت جان کهانست و مهان
آنکه از قرب خدا دورت کند | وآنکه از راه هدی کورت کند
آنکه خود را بر سر او باختی | وز ره تحقیق دور انداختی
تلخ کرد این نان و حلوا کام تو | برد یکسر رونق اسلام تو
برکن این اسباب را از بیخ و بن | کوه غم در پای آتش قطع کن
آتش اندر زن بدین حلوا و نان | وارهان خود را ازین بار گران
جمله سعیت بهر دنیای دنی است | بهر عقبی می ندانی سعی چیست
در ره آن موشکافی اشقی | در ره دین کند فهم و احمقی
در پی آن میروی از جان و دل | وز پی دین مانده‌ای چون خر بگل
عارفی از منعمی کرد این سؤال | کای تو راهی در پی مال و منال

سعی تو از بهر دنیای دنی / تا چه مقدار است ای مرد غنی
گفت بیرون است از حد و شمار / کار من اینست در لیل و نهار
عارفش گفت آنکه بهرش در تکی / حاصلت زان چیست گفتا اندکی
آنچه مقصود است ای روشن ضمیر / بر نیاید زو مگر عشر و عشیر
گفت عارف اینکه هستی روز و شب / از پی تحصیل آن در تاب و تب
شغل آنرا قبلهٔ خود ساختی / عمر خود را در سر آن باختی
مدعای تو از آن حاصل نشد / آنچه زو میخواستی واصل نشد
کار عقبی کان ز دنیا برتر است / از پی آن سعی خواجه کمتر است
چون شود چیزی ترا حاصل از آن / من نگویم خود بگو ای نکته دان

نان و حلوا چیست دانی ای پسر / قرب سلطانست از آن قرب الحذر
برد هوش از سر و ز دل قرار / الفرار از قرب سلطان الفرار
فرخ آنکو رخش همت را بتاخت / کام از این حلوا و نان شیرین نساخت
قرب سلطان آفت جان تو شد / پای لغزشگاه ایمان تو شد
حیف باشد از تو ای صاحب سلوک / کاینهمه نازی بتعظیم ملوک

جرعهٔ از بحر قرآن گوش کن / آیهٔ لا تقربوا را گوش کن
الله الله این چه ابالست این / شرک این باشد برب العالمین
لذت تخصیص آن وقت خطاب / آن کند کو ماند از خم شراب
میپرستد گوئیا اوش مرا / هیچ نارد یاد او الله را
هر زمان گوشاه گوید بشنوا / بشنوا مدهوش گوید زین ندا

نوجوانی از خواص پادشاه / میشدی با حشمت و تمکین براه
دل ز غم خالی و سر پر از هوس / جمله اسباب تنعم پیش و پس
بر یکی عابد در آن صحرا گذشت / کو علف میخورد چون آهو بدشت
تر زبان از ذکر حی لایموت / شکر گویان کش میسر گشت قوت
نوجوان پیشش خرامید و بگفت / کار شد با وحشیان در خورد جفت
سبز گشته چون زمرد رنگ تو / زانکه ناید جز علف در چنگ تو
شد تنت چون عنکبوت از لاغری / چون گوزنان چند در صحرا چری
گر چو من بودی تو خدمتکار شاه / در علف خوردن نشد عمرت تباه
هر که گشت ای نوجوان نامدار / کش بود از خدمت شه افتخار

گر چو من تو نیز میخوردی علف   می‌شد عمرت در اندک مدت تلف

نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد   منصب دنیاست کو آتش مگرد
گر بیالائی بدان دست و دهان   روی آسایش نه بینی در جهان
منصب دنیا نمیدانی که چیست   من بگویم با تو یک ساعت بایست
لقمه نامش با بیشه بدنامی است   لقمه کامش سر بسر ناکامی است
نهانی از خاص و عام   کاسه زهرالست فیروزه بکام
لقمه بندد از ره حق پای مرد   لقمه سازد کمی حرمان جای مرد
منصب دنیاست ای نیکو نهاد   آنکه داده خرمن عمرت بباد
بر سر آن زهر روزان و شبان   چند خواهی بود لرزان و طپان
منصب دنیاست ای صاحب فطن   آنکه کردت اینچنین خوار و زبون
ای خنک آن مقبلی کو ترک دین نکرد   هیچ ازین حلوا دهان شیرین نکرد

نان و حلوا چیست قیل و قال تو   وین زبان پردازی بیجای تو
گوش بگشا لب فرو بند از مقال   هفته هفته ماه ماه و سال سال
صمت عادت کن که از یک گفت گنگ   می‌شود زنگ این تحت الحنک
ای خنک آنکو رفت در حصن سکوت   بسته دل بر یاد حی لایموت

خاموش

خامشی باشد مقال اهل حال   گر بجنبانند لب گردند لال
روشنی خاموش چندی ای فلان   که فراموشت شود نطق و بیان
چند با این ناکسان بی‌فروغ   باز بنمائی دروغ اندر دروغ
وارهان خود را ازین هم صحبتان   جمله مهتابند و دین تو کتان
صحبت نیکانت ار نبود نصیب   باری از هم صحبتان بد شکیب

نان و حلوا چیست ای غافل تو   جبهٔ پشمین ردای شال تو
این مقام فقر خورشید اقتباس   کی شود حاصل کسی را در لباس
زین ردا و جبه‌ات ای کج نهاد   این چه پیت مثنوی آمد بیاد
ظاهرت چون گور کافر پر حلل   واندران قهر خدا عز و جل
از برون طعنه زنی بر بایزید   وز درونت ننگ میدارد یزید
رو بسوز این جبهٔ ناپاک را   وین عصا و شانه و مسواک را
ظاهرت گر هست با باطن یکی   خواستی تا فاش گردد اندکی
ور مخالف شد درونت با برون   رفته باشی در جهنم سرنگون

نان و حلوا چیست ای نیکوسرشت   این عبادتهای تو بهر بهشت

نزد اهل دل بود دین کاستن   بر عبادت مزد از حق خواستن
رو حدیث ما عبدناک ای فقیر   از کلام شاه مردان یاد گیر
چشم بر اجر عمل از کوری است   طاعت از بهر طمع مزدوری است
عابدی کو مزد طاعت را نخواست   کج عبادت گر نهی پیشش رواست
تا بکی در مزد داری چشم تیز   مزد ازین بهتر چه خواهی ای عزیز
کو ترا از لطف و فضل ما یزید   از برای خدمت خود برگزید
با همه آلوده‌گی قدرت نکاست   بر قدت تشریف خدمت گو راست

یا ندیمی ضاع عمری والقضاء   قم لما سنده راک وقت قد مضی
واعطنی کاساً من الخمر الطهور   انها مفتاح ابواب السرور
خلص الارواح من قید الهموم   اطلق الاشباح من اسر الغموم
کاندرین ویرانهٔ پر وسوسه   دل گرفت از خانقاه و مدرسه
نی ز خلوت کام دیدم نه ز سیر   نی ز مسجد طرف بستم نی ز دیر
می نخواهم ازین عالم بدر   تا بکام دل کنم خاکی بسر
صلح کل کردیم با کل بشر   تو بما خصمی کن و نیکی نگر
انشف قلبی ایها الرجیم   بالتی یحیی بها العظم الرمیم

خمرةٌ من نار موسی نورها   انها قلبی و صدری طورها
انها ارجاع لایام الشباب   من یذق منها عن الکونین غاب
قم ولا تمهل فان الصبح لاح   والثریا غربت والدیک صاح
یا مغنی قم فان العمر ضاع   لا یطیب العیش الا بالسماع
واملا عندی من احادیث الحبیب   ان قلبی من سواها لا یطیب
واطو عنی ذکر ایام الفراق   ان ذکر البعد مما لا یطاق
قم وزمزم لی باشعار العرب   کی تتم الحظ فینا والطرب
وافتتح منی بنظم منتخب   قلد فی بعض ایام الشباب
ثم زمزم لی باشعار العجم   کن تهیج الروح من هم هجم
وابتدی منها به بیت مثنوی   الحکیم المولوی المعنوی
بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدائیها شکایت میکند
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش
از نیستان تا مرا ببریده اند   از نفیرم مرد و زن نالیده اند
قم وخاطبنی بکل الالسنه   عن قلبی نشئة من ذا السنه
انه فی غفلة عن حاله   خابط فی قیله مع قاله

بکلی آن جالب غماً جدید | فابک فی جمله ... مزید
تائبه فی الغی قد ظل الطریق | نائم فی سکرة لا یستفیق
عاکفاً دهراً علی اصنامه | یهزم الکفار من اسلامه
کم امالی و هو لا یطیق الیناد | وافلوی وافلوی وافلوه
یا بهائی الشحر قلباً سواه | فهو ما معبوده الا هواه

حسب الخواهش ... صاحب مهربان لا عبد الرحمن شاعر ... شد بتاریخ ... ربیع الاول ۱۲۵۷

انکه اعدا را بدریا غرق شد
ناقه را از سنگ خارا درکشد

چون عنایت قادر قیوم کرد
در کف داود آهن موم کرد

آن یکی را گنج نعمت میدهد
وان دگر را رنج و زحمت میدهد

آن یکی بر تخت با صد عز و ناز
دیگری کرده دهان از خواجه باز

پر گنه نکذشته بر ما ساعتی
با حضور دل نکرده طاعتی

بر در آمد بندهٔ بگریخته
آبروی خود بعصیان ریخته

مغفرت دارد امید از لطف او
زانکه خود فرموده لا تقنطوا

بحر الطاف تو بی پایان بود
نا امید از رحمت شیطان بود

گرچه درویشی بود سخت ای پسر
هم ز درویشی خباثت سخت تر

هر که او بر نفس شوخش رام شد
از خردمندان نکونام شد

از ریاضت نفس بد را گوشمال
تا نبیند از تو را اندر وبال

هر که خواهد تا سلامت مانداو
از جمیع خلق رو گرداند او



روز زبان از غیبت مردم ببند
تا نه پیچی دست و پای خود به بند

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز
پاک دارد چهار چیز از چهار چیز

از حسد دل را تو اول پاک دار
خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار

پاک دار از کذب و از غیبت زبان
تا که ایمانت نیفتد در زیان

قوت نیکی نداری بد مکن
بر وجود خود ستم بیحد مکن

بازنان بسیار اگر خلوت کند
خویشتن را شاه بی‌حرمت کند

هر که را فر جهان داری بود
میل او سوی کم آزاری بود

عدل باید پادشه را نیز داد
تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلمی پادشاه
سعد نکند مرد را خیل و سپاه

چهار چیز است ای برادر با خطر
تا توانی با حذر باش از خطر

قربت سلطان و الفت با بدان
رغبت دنیا و صحبت با زنان

زهر دارد در درون دنیا چو مار
گرچه باشد ظاهرش نقش و نگار

می‌نماید خوب و زیبا در نظر
لیک از زهرش بود جان را خطر

عمر دنیا چند روزی بیش نیست
عاقل است آنکه که بیش اندیش نیست

ترک لذات جهان باید گرفت
دامن صاحب دلان باید گرفت

در پی لذات نفسانی مباش
در شمار عالم فانی مباش

نیست حاصل رنج دنیا بردنت
عاقبت چون می‌بباید مردنت



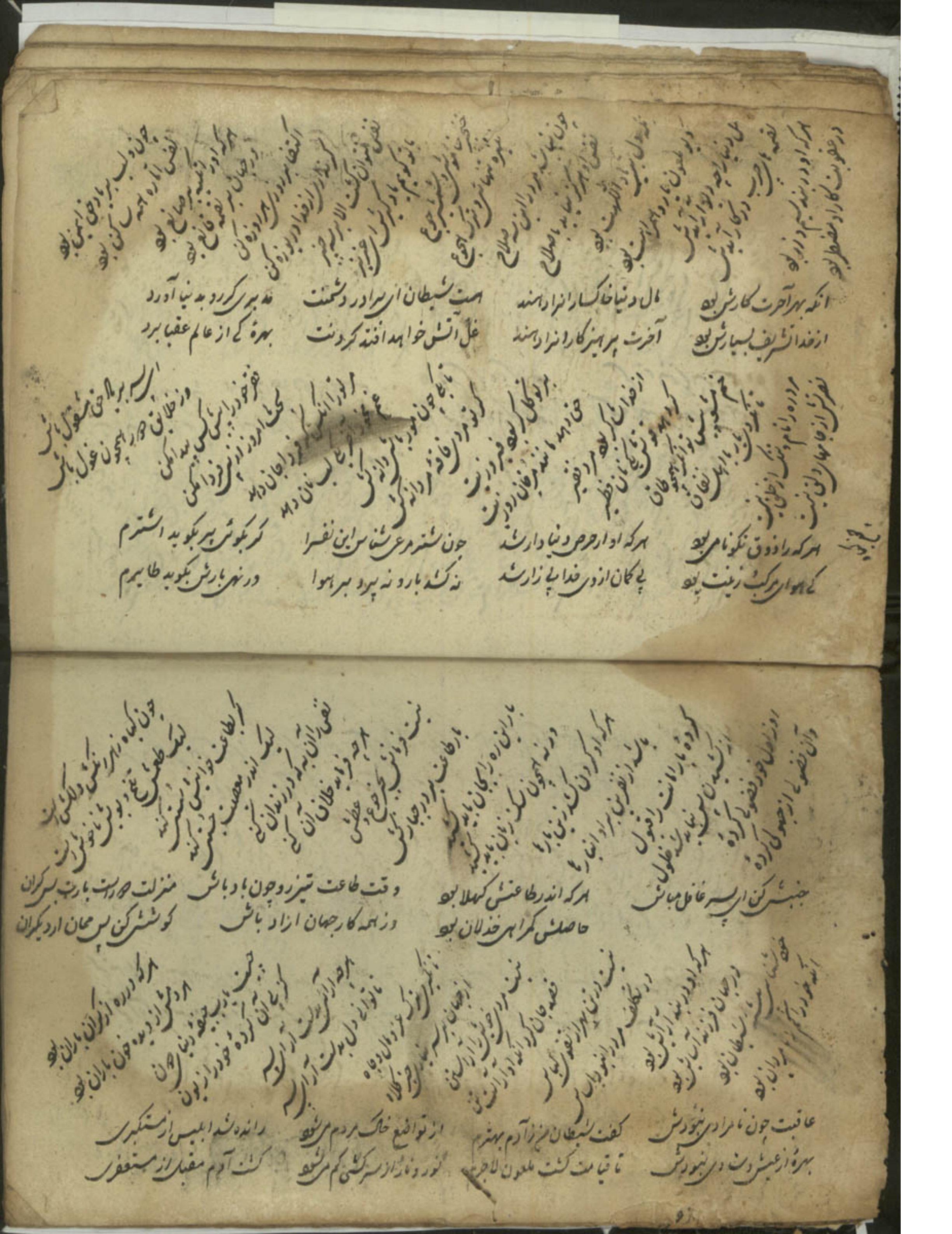
از نفست چون جان برون خواهد شدن
خاک اندر استخوان خواهد شدن
عاقبت اگر بکوشی ای عزیز
مبتلا نی با قفس در چهار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان
تن درستی و فراغت بعد از آن
چونکه با نعمت امانی یافتی
عاقبت راز و نشانی یافتی
با دل فارغ چه باشی تن درست
دیگر از دنیا نباید هیچ جست
پیر بیاور نا توانی کام نفس
تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پا آور هوا و نفس را
کم بده و آه آههای نفس را
نفس شیطان می برند از در تورا
تا نبیند از زنده اندر چه تو را
نفس را سر کوب و دایم خوار دار
تا توانی هوش از مردار ...

نفس بد را هرکه پرورش میکند
در کنه کردن ولیکش میکند
خلق خود را پاک دار از هر مزه
تا نیفتی در وبال و در بزه
زآب و نان تا لب شکم را پر مساز
همچو حیوان بهر خود آخر مساز
روز کم خور گرچه صایم نیستی
پر مخور آخر بهایم نیستی

ای که در بر میکنی پشمینه را
پاک ساز از کبر اول سینه را
بی تکلف باش از آتش مجوی
ترک راحت گیر و آسایش مجوی
همچو صوفی در پلاس صوف باش
زیر هر جامه خوابت کو مباش
کرز و کربوریا آیین بود
زانکه خشنش عاقبت بالین بود

در بلیات جهان صبار باش
گاه نعمت شاکر جبار باش
چار چیز آثار بدبختی بود
جاهلی و دیگری کسلان بود
بیکسی تا کس بهر چار شد
بخت در این همه آثار شد
انکه در بند عبادت می شود
پاک از اهل خسارت میشود

غیر حق را هرکه خواند ای پسر
گشت در عالم ازو گمراه تر
ای برادر ترک فرزند جاه کن
خویش را بسته درگاه کن
خوار باشد هرکه باشد جاه جوی
ای برادر قرب این درگاه جوی
نفس در ترک هوا مسکین بود
گوشمال نفس تا ان این بود



چون ولی برادر حق امین بود
نفس اماره همه پس کن بود

انکه بهر آخرت کارش بود
از خدا تشریف بسیارش بود

مال دنیا خاکسار ازاد دهند
آخرت پرهیزکار را زاد دهند

هست شیطان ای برادر دشمنت
غل آتش خواهد افگند گردنت

هر که بری گرد و بدنیا آورد
بهره کی از عالم عقبا برد

هر که را ذوق نکونامی بود
کی هوای مرکب زینت بود

هر که او از حرص دنیا دار شد
پاکان از وی خدا بیزار شد

چون شتر مرغ شناس این نفس را
نه کشد بار و نه پرد بر هوا

گر بگوئی پیر بگو بد اشترم
ور نهی بارش بگو بد طایرم

گر بطاعت خوانیش بستیزه کند
لیک اندر معصیت چستی کند

نفس را آن به که در زندان کنی
هر چه فرماید خلاف آن کنی

نیست فرمانش بجز جوع و عطش
بار طاعت بر وی در جهان کش

جنبشی کن ای پسر غافل مباش

هر که اندر طاعتش کهلا بود
حاصلش گمراهی خذلان بود

وقت طاعت تیز رو چون باد باش
وز همه کار جهان ازاد باش

منزلت خواهی برت بار سبک گران
کوشش کن پیش جان از دیگران

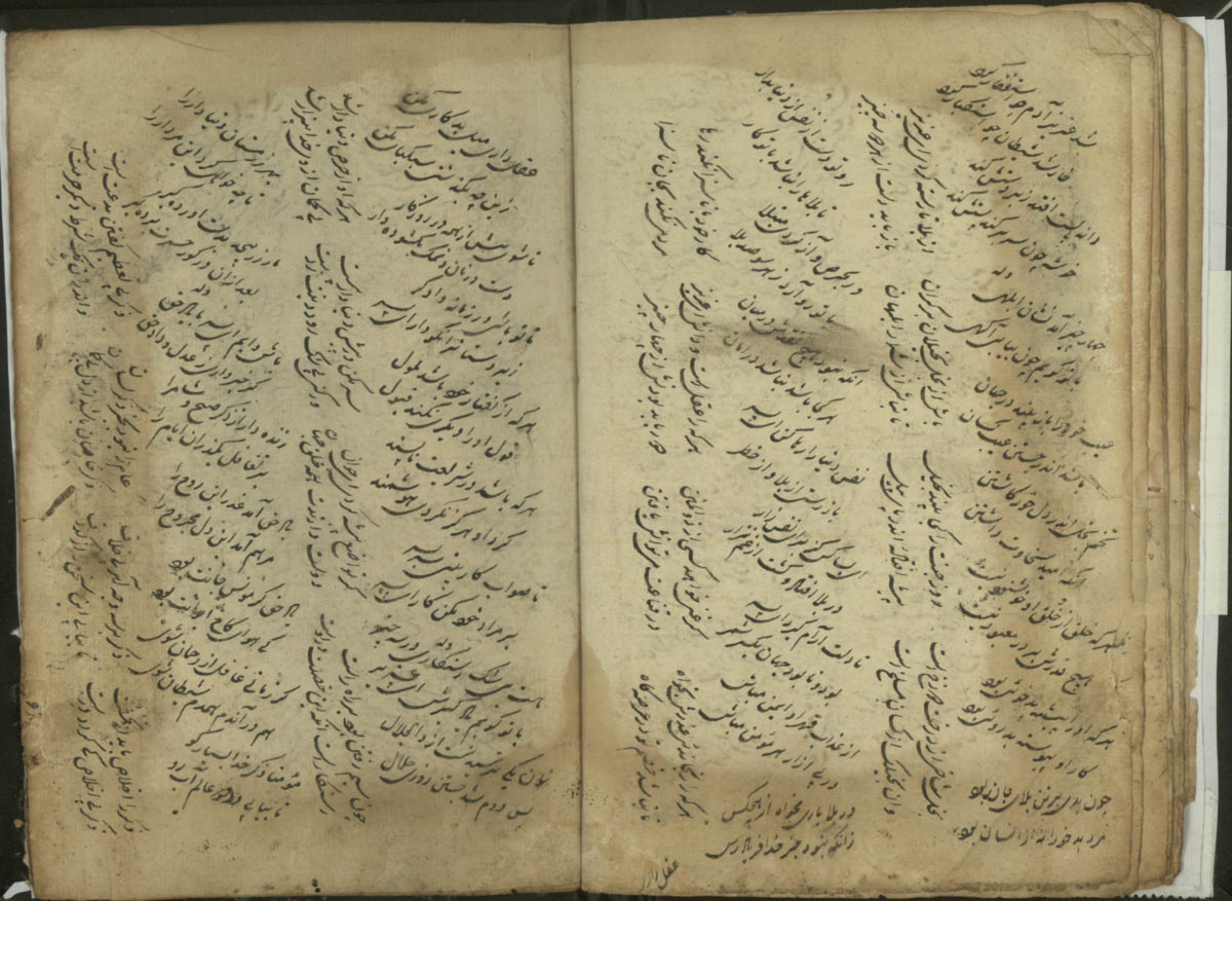
هر که در ره از گران باران بود
در تلف از دیده چون باران بود

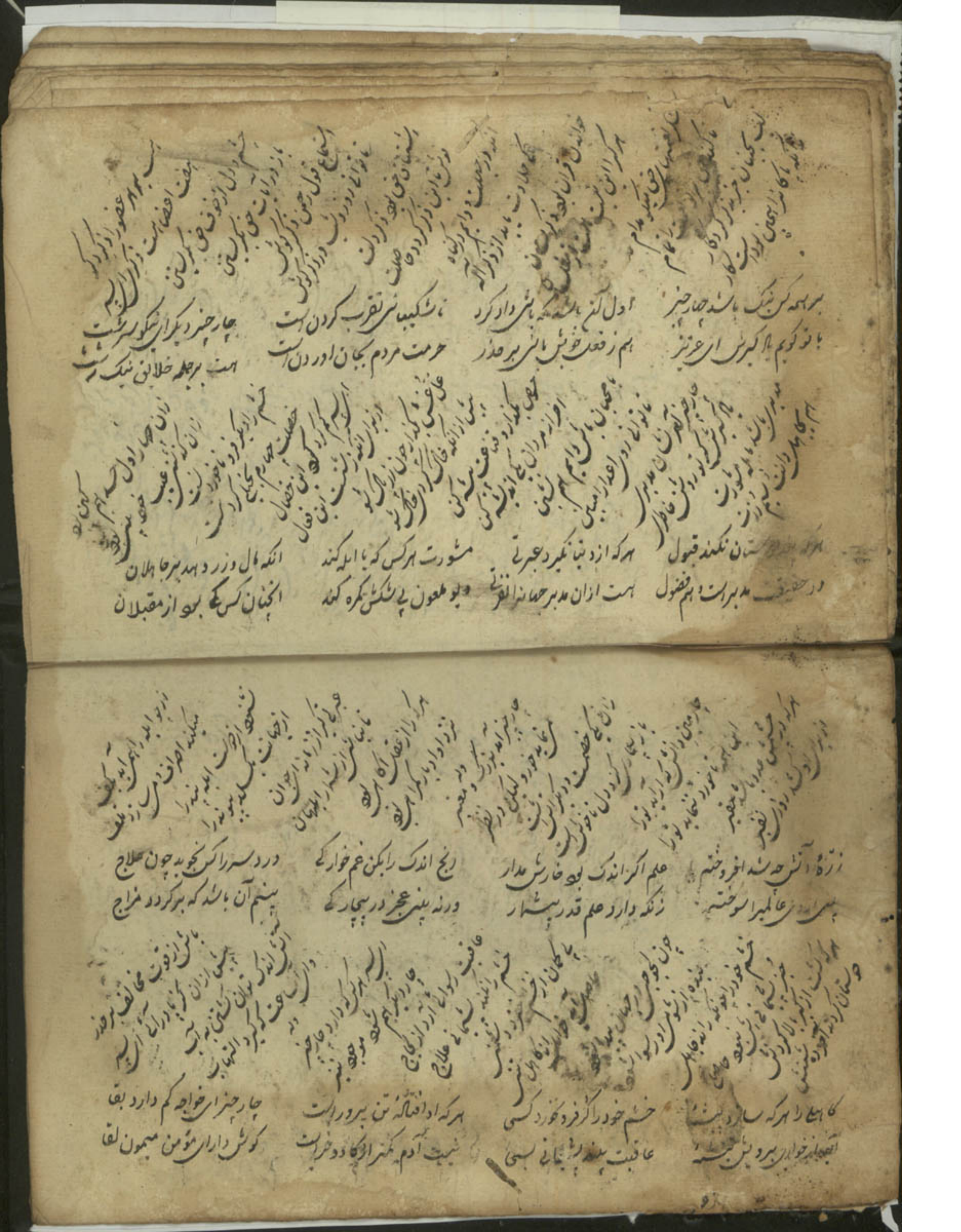
عاقبت چون نامرادی بنودش
بهره از عیش دنیا دنیا نبودش

کفت شیطان من ز آدم بهترم
تا قیامت گشت ملعون لاجرم

از تواضع خاک بر دم می شود
نور و نار از سرکشی کم می شود

رانده شد ابلیس از مستکبری
گشت آدم مقبل از مستغفری





[illegible]

بر همه کس نیک باشد چار چیز / اول آنکه باشد که بتی داد و کرد
با تو گویم گر بپرسی ای عزیز / هم ز فعل خویش باشی بر حذر
ناشکیبایی تقرب کردن است / چار چیز دیگر از نیکوتر است
حرمت مردم بجان آوردن است / هست بر جمله خلایق نیک زشت

[illegible]

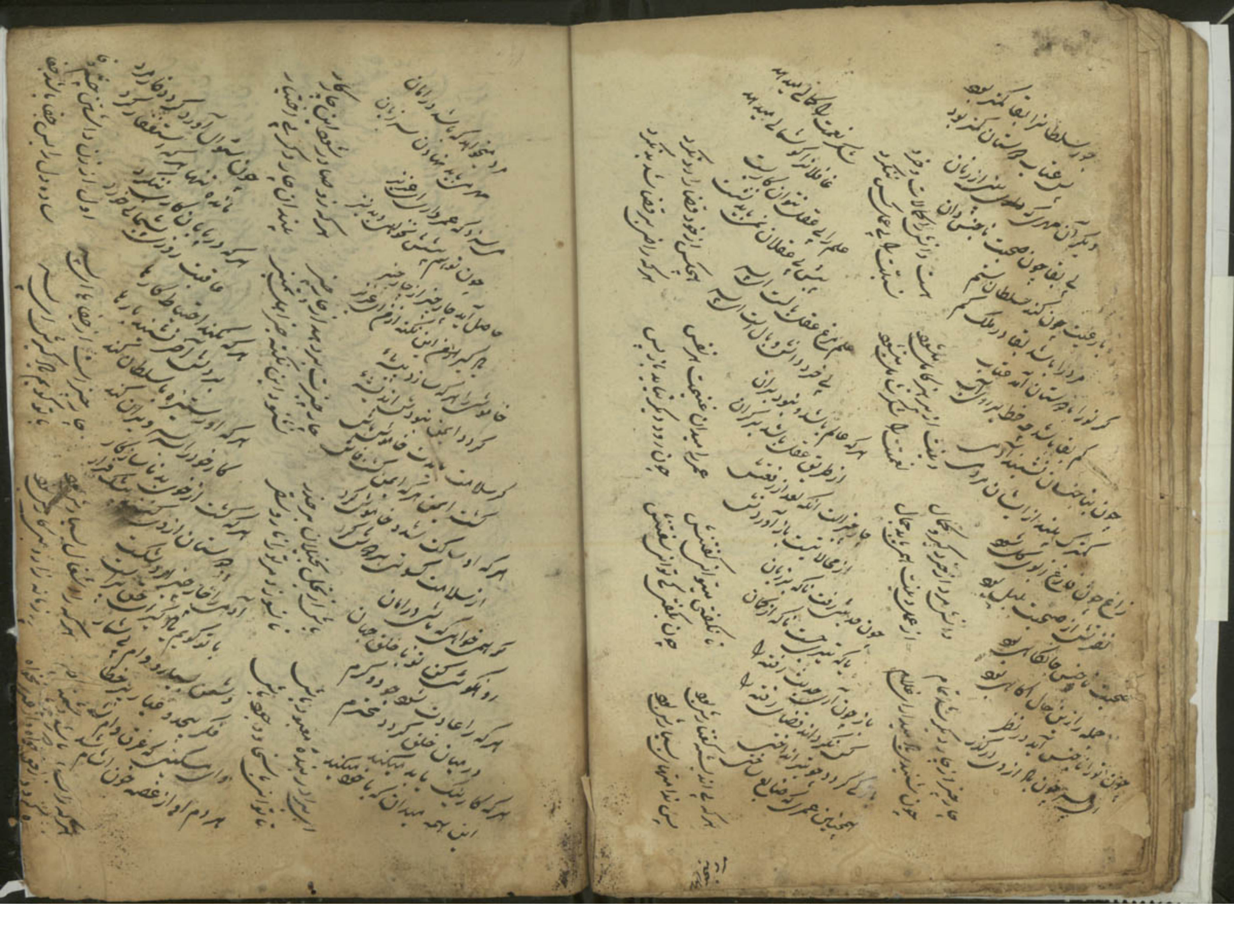
هر که ... نکند قبول / هر که از دنیا نگیرد عبرتی
در حقیقت مدبر است و هم فضول / هست از آن مدبر جهان افزونتری
مشورت هر کس که با ابله کند / آنکه مال و زر دهد بر جاهلان
دیو ملعون پیشکش نکره کند / آنچنان کس کی بود از مقبلان

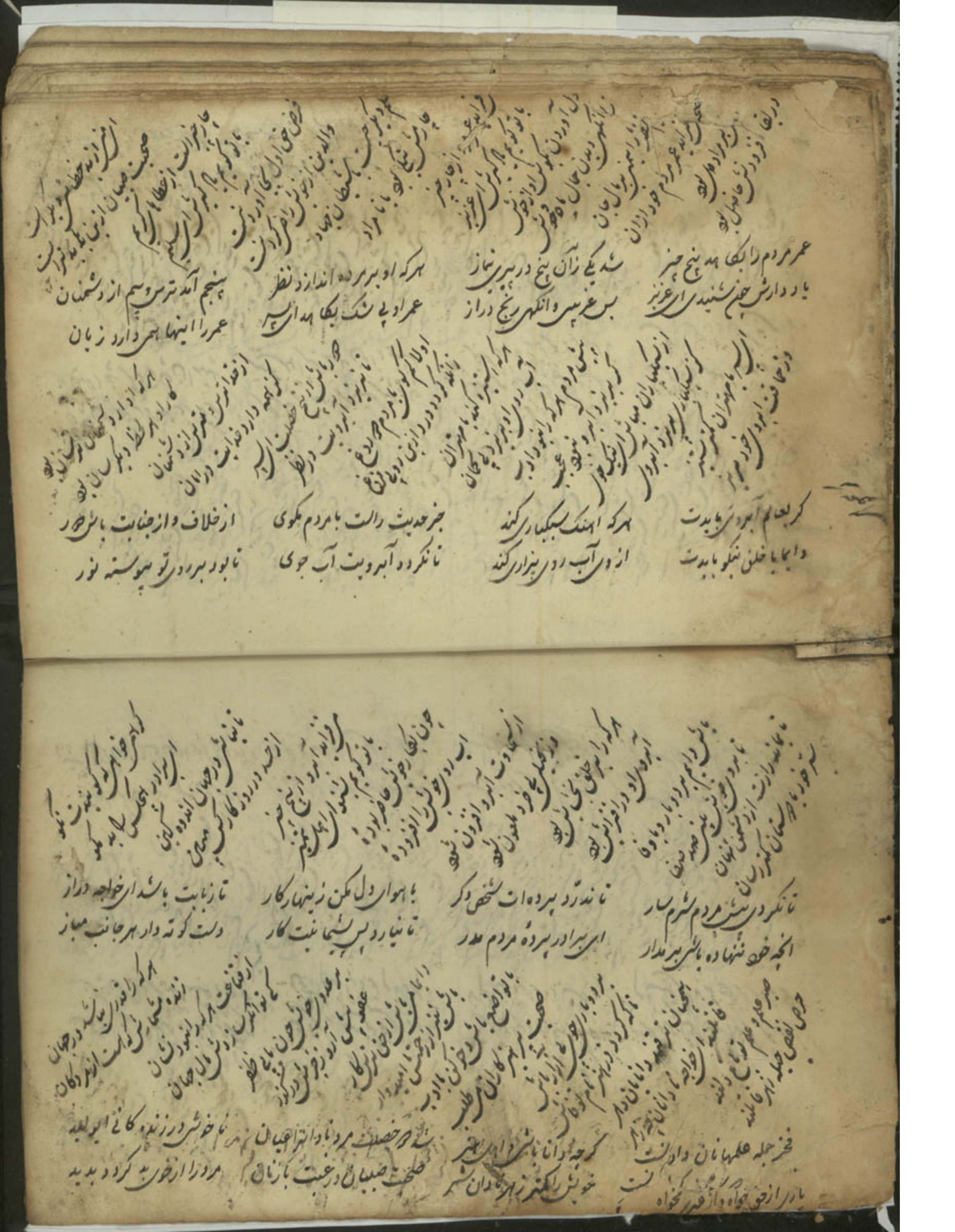
[illegible]

زره آتش چه شد افروخته / علم اگر اندک بود خارش مدار
بس بود یک عالمی را سوخته / زانکه دارد علم قدر بیشمار
رنج اندک را بکن غمخوارگی / درد سر را گر نجویی چون علاج
ورنه بینی عجز در بیچارگی / بیشتر آن باشد که برگردد مزاج

[illegible]

کاهلی را هر که سازد پیشه / خشم خود را گر فرو خورد کسی
انتها باید خواری بر دو بیشه / عاقبت بیند پشیمانی بسی
هر که او افتاده تن پرور است / چار چیز از خواجه کم دارد بقا
نیست آدم کمتر از گاو و خر است / گوش دارای مؤمن میمون لقا

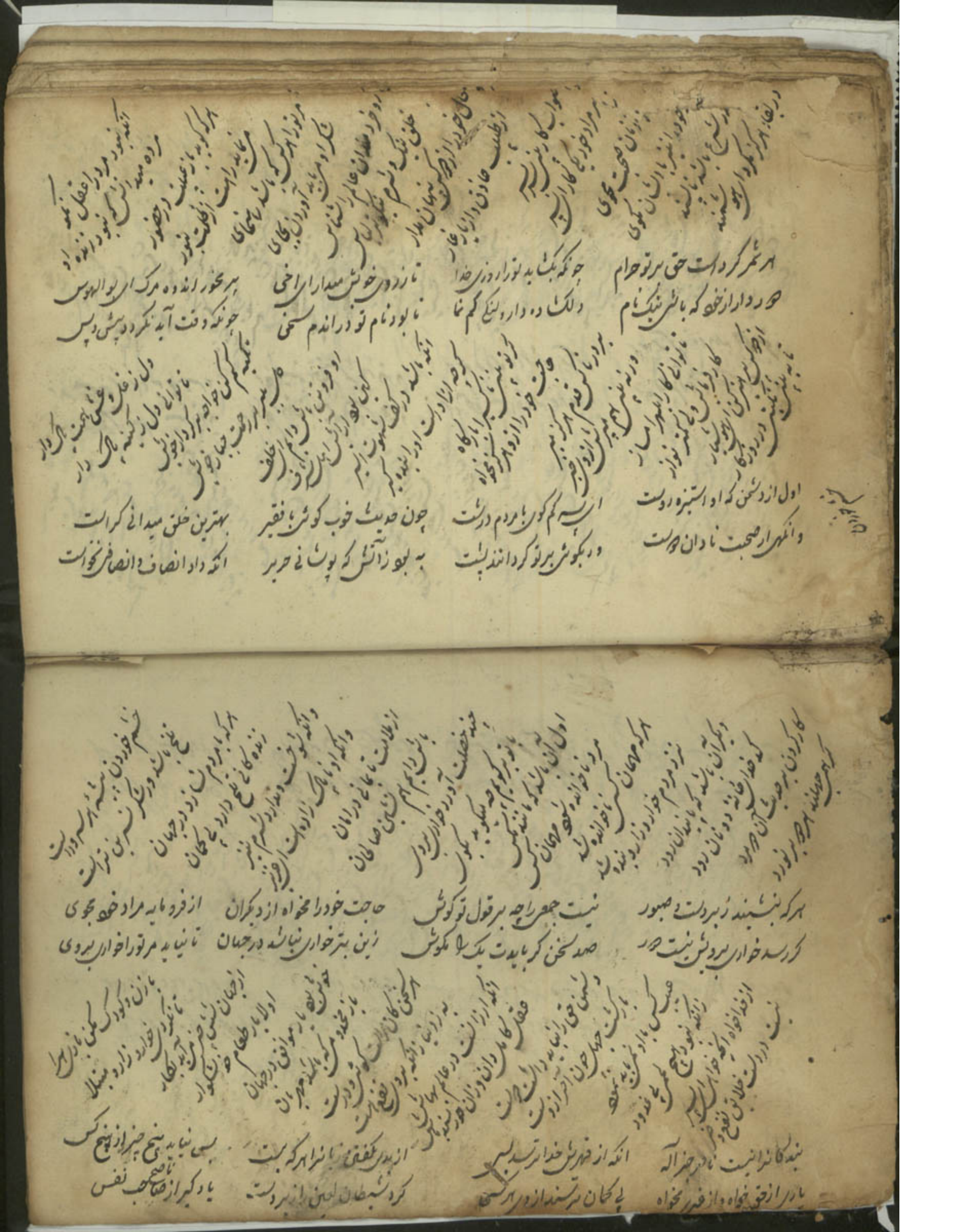




عمر مردم را بکاهد پنج چیز / یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زآن پنج در پیری نیاز / پس غم بی‌حد و انگهی رنج دراز
هر که او بر پرده اندازد نظر / عمر او بی‌شک بکاهد ای پسر
پنجم آنکه ترس و بیم از دشمنان / عمر را اینها همی دارد زیان

گر بعلم آبروت باید / وانگها با خلق نیکو باید
هر که آهنگ سبکباری کند / از وی آب روی برداری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی / تا نگردد آبرویت آب جوی
از خلاف و از جنایت باش دور / تا بود بر روی تو پیوسته نور

تا نگردی پیش مردم شرمسار / آنچه خود ننهاده باشی بر مدار
تا ندرد پرده‌ات شخص دگر / ای برادر پرده مردم مدر
با هوای دل مکن زنهار کار / تا نیارد روی پشیمانیت کار
تا زبانت باشد ای خواجه دراز / دست کوته دار هر جانب مباز



هر ثمر کز دولت حق بر تو حرام
هر دو دار از خود که باشی نیک نام

چونکه بخشد بتو ارزوی خدا
دلک ده دار و نیک کم نما

تا زدود خویش میدار ای اخی
تا بود نام تو در اندم سخی

هر بخور انده ده مرگ ای بو الهوس
چونکه وقت آید نگردد پیش و پس

اول از دشمن که او استیزه روست
وانگهی از صحبت نادان دوست

از بسی کم گوی با مردم درشت
ور بگوئی بر تو گردانند پشت

چون حدیث خوب گوئی با نفیر
به بود زانکش که پوشانی حریر

بهترین خلق میدانی کراست
انکه داد انصاف و انصاف خواست

هر که بنشیند ز بردست و صبور
گرسنه خواری برودش نیست حرر

نیست جهد رایچه بر قول تو گوش
صد سخن گر بایدت یک را مکوش

حاجت خود را مخواه از دیگران
زین بتر خواری نباشد در جهان

از فرومایه مراد خود مجوی
تا نیاید مر ترا خواری بروی

بنده کان زانیست نادر جزا آنکه
یار از حق خواه و از غیر خواه

انکه از غیرش خدا ترسد بسی
پاکان ترسند از وی هر کسی

بسی نباید هیچ چیز از هیچ کس
یاد کبر از صاحب نفس




بنده چون خدمت سلطان کند
خدمت او کنند [illegible] کند
پهر خدمت هرکه بر بندد کمر
از درخت معرفت یابد ثمر
هرکه را از صالحان خدمت کند
ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمانرا هست در جنت مآب
روز محشر بی حساب و بی عقاب

بنده کو خدمت مهمان کند
خویش را [illegible] رحمت کند
هرکه مهمانرا بروی تازه دید
از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلف پر رهاش ای میزبان
تا گرانی نبود از میهمان
میهمان هست از عطاهای کریم
هرکه زو پنهان شود باشد لئیم

ای پسر هرگز مخور نان بخیل
کم نشینی [illegible] بر خوان بخیل
نان [illegible] جمله زحمت و عنا
می‌شود نان سخی جمله ضیا
تا نخواهندت بخوان کس مرو
ور بمیری زار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیس چون مدار
[illegible]

دست خود با سوی نامحرم میار
جانب مال یتیمان هم میار
تا توانی راز با همدم مگوی
گر تو باشی نیز با همدم هم مگوی
تا شوی آزاده و مقبل ای عزیز
بی طمع می‌باش اگر داری تمیز
هست فاسق را سه خصلت در نهاد
باشدش اول بدل حب فساد



هست ظاهر سه علامت در شقی
می‌خورد دایم طعام از حرص...

با طهارت باش و نیکو پیشه کن

حاجت خود را مخواه از زشت روی
آنکه دارد روی خوب از وی بجوی

مؤمنی را تو چون افتاد کار
تا توانی حاجت او را برآر

نبود از نالش کسی را فایده
کم رسد با کس ز خویش...

چون رسد در ره بخویش و آشنا
بگذرد چون باز گوید مرحبا

عاریت را باز می‌باید سپرد
هیچکس دیدی که زر با خویش برد

حاصل از دنیا نباشد ای لعین
نه گزند و گرما و بانگ کرزنی

هر چه دادی در ره حق آن تست
و آنچه ماند آن بلای جان تست

هر که با اندک ز حق راضی شود
حاجت او را خدا قاضی شود

هست دنیا بر مثال جیفه

آنکه در بند زیارت می‌شود
هم ز اهل سعادت می‌شود

بندگان حق چه جانها باختند

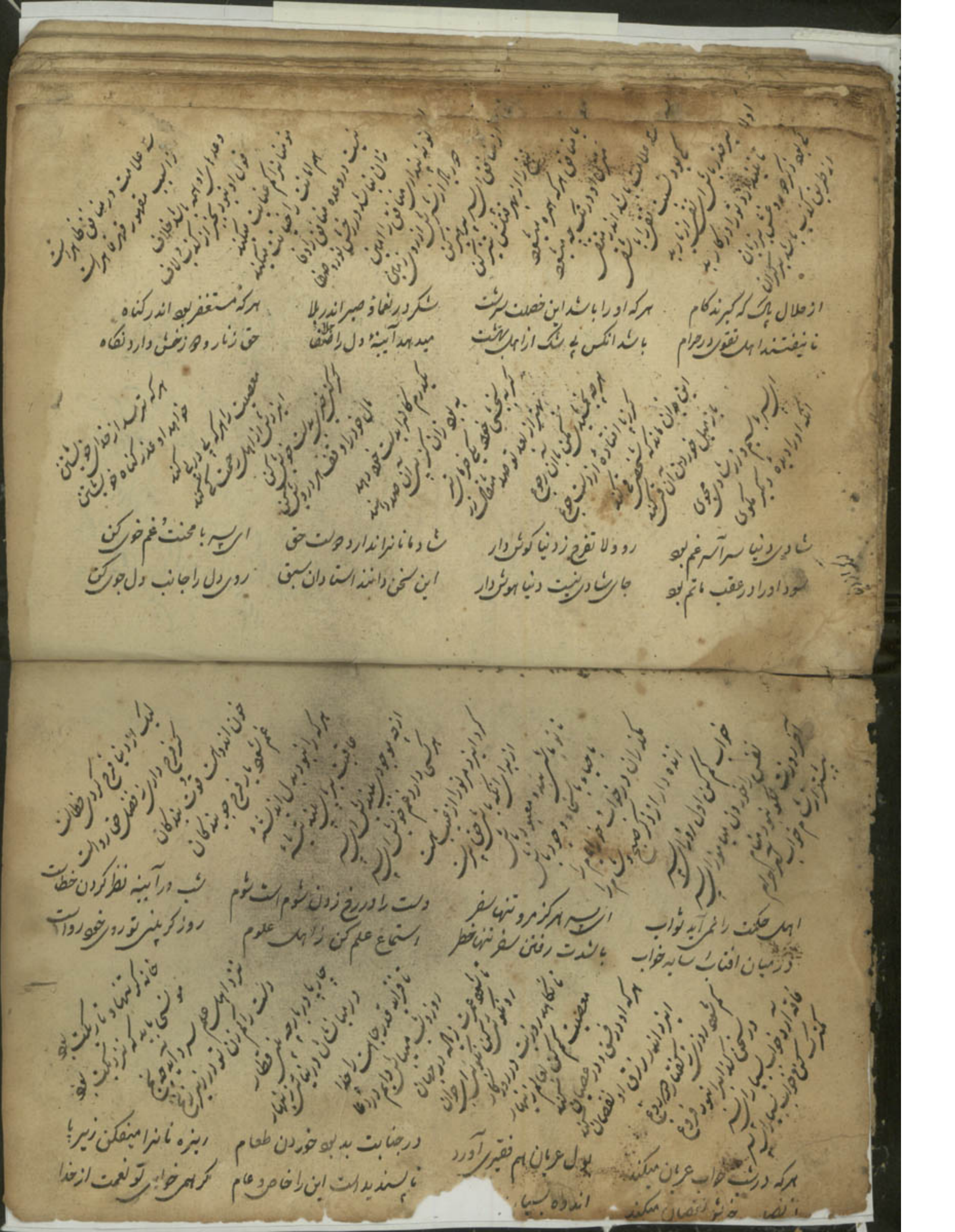
تا نبازی در ره حق هر چه هست
آنچه می‌باید کجا آید بدست

باش پیوسته جوان مردا راضی

خطبه مردم که بگذشت از نماز

خون بینی از دم شیطان بود
زانکه ظاهر دشمنش شیطان بود

هر باشی ای خواجه از اهل نفاق
در جهنم دان منافق را...



سه علامت در بیان نفاق هست
از سبب مغرور قدر ها هست

وعده ار او همه باشد خلاف
قول او نبود بجز از کذب و لاف

مؤمنان نزد کم خیانت میکند
هم امانت را خیانت میکند

نیست در وعده منافق را وفا
زان نباشد در دلش نور صفا

[illegible]

از حلال پاک که گیرند کام
تا نیفتند اهل تقوی در حرام

هرکه او را باشد این خصلت سرشت
باشد آنکس بی شک از اهل بهشت

شکر در نعما و صبر اندر بلا
میدهد آینهٔ دل را جلا

هرکه مستغفر بود اندر گناه
حق ز نار دوزخش دارد نگاه

[illegible]

شادی دنیا سراسر غم بود
سود او را در عقب ماتم بود

رو دلا تفرح ز دنیا گوش دار
جای شادی نیست دنیا هوش دار

شادمانا نزاندارد دولت حق
این سخن دانند استادان سبق

ای پسر با محنت غم خور کن
روی دل را جانب دلجو کن

[illegible]

اهل حکمت را نمی آید ثواب
در میان آفتاب سایه خواب

ای پسر هرگز مرو تنها سفر
بالذت رفتن سفر تنها خطر

دست را در ریش زدن شوم است شوم
استماع علم کن از اهل علوم

شب در آینه نظر کردن خطاست
روز گر بینی تو روی خود رواست

[illegible]

هرکه در شب خواب عریان میکند
[illegible] خویش نقصان میکند

بول عریان هم فقیری آورد
انده بسیار [illegible]

در جنابت بد بود خوردن طعام
ناپسندیده است این را خاص و عام

ریزه نان را مفکن زیر پا
گر همی خواهی تو نعمت از خدا



نیک بنده گر کشی از دم چراغ
ره مده هر دو چراغ اندر دماغ

کم مزن اندر رهش [illegible] نه بی شرک
آنکه خالق آن تو بد خو شرک

از گدایان پارهٔ نان مخر
زانکه می‌آرد فقیری ای پسر

هر که دارد از خانه تار عنکبوت
باشد اندر ماندنش نقصان قوت

گر نکردی ای پسر مرد خلاف
آنکه زیبد تو را در صبر لاف

گر همی داری فرج را انتظار
در بلا نبود بصیرت هیچ کار

گر صفائی بایدت تجرید شو
گر خبر داری ز اهل دید شو

ترک دعوی هست تجرید ای پسر
فهم کن معنی تقریر ای پسر

ای برادر گر تو هستی حق طلب
جز بفرمان خدا مگشای لب

گر خبر داری ز حی لایموت
بر زبان خود بنه مهر سکوت

ای پسر پند و نصیحت گوش کن
گر نجاتی بایدت خاموش کن

هر که را کف عار بسیارش بود
در درون سینه بیمارش بود

در ره فقر ای دل هوا را کن [illegible]
خویش [illegible] شیطان مباز

چون سفر در پیش داری زاد گیر
عمر خود را [illegible]

ای پسر اندیشه از اغلال کن
نفس بد را از بلا پامال کن

جمله را چون هست بر دوزخ گذر
جای [illegible] نیست با چندین خطر


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
گرفتار نفس ستمکاره

